

مرد و اتفاقات سرخپوستی

"یک روایت با سه آغاز"

از: هاجر اقبالی

شروع 1:

نزدیک به نیمه شب ، مردباشکم بزرگش فرمان را به چپ و راست می چرخاند.

دود سیگار تمام اتومبیل را پر کرده بود، آخرین پیچ را که پیچید، به فضای مه آلود و سر سبزی رسید چراغ قوه را به دستش می کوباند و زیر لب غرولندی می کند: چرا کار نمی کند لعنتی...؟

به سمت صندوق عقب اتومبیل می رود.

خرس سپید صدایش می کند بر می گردد و می ترسد.

"گوینده کدر": شما چطور زنده شدید ؟ نه.... نه....

"شخص نامشخص": با ضربه ای به سرم از هوش می روم

دور آتش نشسته ایم چپ می کشیم، حالت سرمستی (نمی دانم سرمستی یعنی چی) دارم.

خرس سپید پیدایش نیست.

ضربه دوباره به سرم می خورد.

.

.

.

جنازه ها همین جا بودند، ای بابا تو همین صندوق عقب لعنتی.

یک ها|| دو فوووو سه ها|| سه فووووو چهار ها|| پنج فوووو

«نفس عمیق چند باره »

و روی زمین به خودش فرو می رود و نهیب می زند. کتک تکان می خورد.

لرزه ای سرد به اندامش ارتعاش می بخشد.

روی صفحه موبایل پیام تبلیغات آمده، این او را عصبانی می کند.

به قاسم پیام می دهد می گوید: به حساب ریختی ؟!

جواب پیام: نه

...:بریز

پیام: خودتو خسته نکن، گوشی رو ویبره س.

دوباره زنگ می زند. بوق اِشغال ...

می گوید: اصلاً قابل اِتماد نیست.

سحر، خرس سیاه و صدای مامان وارد اتاق می شود.

روی تخت دراز کشیده بودم به سایه های در حال رفت و آمد شان نگاه می کردم .

خرس سیاه مثل بالشتی که زیپش باز مانده بود، بود.

سحر طوطی که صدای نشستن هواپیما بروی زمین رو قورت داده بود.

مامان: نگفته بودم نرید تو اتاق ش روسپی(مطمئناً مادر نگفته ست روسپی خانوما) خانوما، شماها حرف حالیتون نمیشه؟!

"گوینده نامشخص": وای خدا چرا منو به دنیا آوردی؟ آخ سرم با ضبط صوت زندگی کردن بهتر از کنار اینا بودنه آه چندشا حرفای این زن لعنتی تمومی نداره

خرس سیاه از بچگی غیر قابل کنترل بود.

مامان: هرگز نفهمیدمش(خرس سیاه را می گفت).

منم هرگز مامانو نفهمیدم که چرا میگه خرس سیاهو نفهمیده؟!

«خودش را فهمیده است؟»

بابا می گفت: این بچه را اشتباهی به ما داده اند(مطمئناً انقدر رسمی نگفته ست)

حالا که خیلی از ماجرا میگذرد. متوجه شده ام که اگر من جای خرس سیاه بودم/ آدم بدتری می شدم.

بدتر از وضعیت او هم وجود دارد ، مقصر خودش است، خودش، تصمیم گرفت نفرین را ادامه دهد. مجبور نبود خرس سپید را به دنیا پس بیاندازد.

دوباره همان فضای مخوف، زنگ می زند گوشی را بر نمی دارد.

از دور کسی با لباس سپید می آید، چماق را به سر او می کوباند.

در حال چپق کشیدنم چند نفر دور آتش می رقصند، نوع لباس پوشیدنشان، شبیه خودشان است.

صورت هایشان را با ذغال سیاه کردند. پر بسته اند به سرشان و صدا از خودشان درمی آورند. همه این ها مهم نیست، دختریکه روبرویم نشسته است، نگاه نافذی دارد ولی اصلاً شبیه آن جنس دخترای نیست که دلم بخواد. می دانم حواسش به من است. (نمیدانم چه جنس دخترهایی را می خواهم)

نزدیکم ایستاده، صورتش را نزدیک صورتم می کند «مماس با درجه ی H سیزده درونم» .

بی هوا سیلی به صورتم می زند. دوباره و دوباره تا از هوش بروم ویا شاید به هوش بیایم. روی زمین افتاده ام. زن کنار آن دختر که اسمش را نمی دانم. دری؟ آری، پری.

پری برو کنار این را آن زن لاغر اندام بلند بالا به او می گفت، گردنش شبیه کنده ی درخت پیرتو خالی بود.چشم های بی مژه اش،همه اینها کنار هم حال به هم زن بودند.

گفت:«بزرگترین سلاح صداقت است»

دهانش را نزدیک صورتم آورده بود، بوی بد مستی(تاحالا مست نکرده ام)می داد.

هر کاری کردم که بقیه ی صحبت هایش را بشنوم، نتوانستم. روی صورتش عق زد.

لحظه ای جنسیت خودم را گم کردم. سیلی چندباره

آفتاب مستقیم به صورتم تابیده، از آتش دیشب چیزی باقی نمانده است.

امواج دریا به او می گفتند:سیب زمینی یا سنگ ؟

به سمت سیب زمینی می رود و آن را می خورد.اورا جای که چمباتمه زده بود می بینم. آب دهانش در حال ریختن روی زمین است، که از خواب بر می خیزد.

قاسم لعنتی گوشی را بردار دیگه... بوق .../گوشی را خاموش کرده لعنتی.

به توی ماشین برمیگردد.روی صندلی راننده می نشیند به صندلی عقب ماشین نگاه می کندکه بطری آب و بیسکویت را می بیند. دستش را به سمت خوراکی می برد، که گاز به دستش نوک می زند.

چشم های او بزرگ می شود. به روبرو نگاه می کند. خرس سفید در حال آمدن به سمت اش است و به او درود می دهد.

"گوینده نامشخص":میشه بگی اینجا چه خبره؟کی هستی؟چی می خوای ؟

"گوینده کدر":خرس سفیدم،یادت هست؟ قبلا این راهو انتخاب کردی.

"راوی":راه؟!!

او با خودش فکر می کند و می گوید راه.

مجددا راوی: راه؟راه چی؟

خرس سفید بدون اینکه او بفهمد رفته بود.

افکارش او را پرتاب می کند به سه سال پیش وقتی که اولین بار کتاب های کارلوس کاستاندا را خوانده بود.

دون خنارو را به یاد می آورد.

همچنان راوی:اما اونا آدمای تو قصه بودند....

مگر میشود عهدی که در دلم با آنها بستم به واقعیت ببیوندد آدم های توی قصه بیایند اینجا؟!!

دقیقا کجاهستم؟چراغ قوه توی دستم چی کار می کند؟ نیاز به پیپ دارم !

دقایقی بعد او را دور آتش در همان حالتی که در حال سیلی خوردن بود می بینم
به خودت بیا

همه دارند آواز می خوانند

آی آدم ها

که بر ساحل نشسته شادو خندانید

یک نفر در آب دارد می سپارد جان

یک نفر دارد که دست و پای دائم می زند

روی این دریای تند و تیره و و سنگین ...

آی آدم ها

که بر ساحل بساط دل گشا دارید

نان به سفره جامه تان برتن

یک نفر در آب می خواند شما را

موج سنگین را به دست خسته می کوبد

باز می دارد

دهان با چشم از وحشت دریده

سایه هاتان را ز راه دور دیده

آب را بلعیده در گود کبود

هر زمان بی تابی اش افزون می کند زین آب ها بیرون

گاه سر گه آب

آی آدم ها

او ز راه دور این کهنه جهان را باز می پاید

می زند فریاد و امید کمک دارد

آی آدم ها

که روی ساحل آرام در کار تماشا ببید موج می کوبد به روی ساحل خاموش

پخش می گردد چنان مستی به جای افتاده بس مدهوش

می رود نعره زنان وین باز از دور می آید

آی آدم ها

آی آدم ها

آی آدم ها

آی آدم ها

آی

آد....م.....ه.....ا

"راوی؟!":خودم...

به خودت بیا.ولم کن لعنتی روسپی(فکر نمی کنم کسی بگوید روسپی)

از اینکه او را اینگونه مخاطب قرار داده احساس ضعف می کند و دست هایش را به سختی بالا می آورد.کنار دریا در حال قدم زدند

گوینده نامشخص:چند روزه انجام ؟

سی سال

گوینده مکدر:دچار فراموشی شدم ؟

نه

گوینده شفاف: پس چی ؟

فقط تغییر درد داره.

فعلا آماده نیستی تمام حقیقت رو بدونی.

ظاهرا راوی:کدوم حقیقت ؟

به او سیلی می زند.

جثه ی پری کوچک است و قدرت سیلی که بر او وارد می کند هولناک است. منم دردم گرفت.

گوینده نامشخص:خودمو می کشم..اینطوری بهتره،راحت می شم.

می دونستم ضعیف النفسی ولی نه تا این حد....

گوینده نامشخص:چند وقته می شناسمت ؟

سه سال

گوینده نامشخص: من چه جور آدمیم؟

خودت بهتر می دونی .

راوی: واقعا هیچی یادم نمی یاد، یادم می یاد ولی خستم.

هوای خوبیه نه؟ لمسش کن به جای حرف زدن.

گوینده نامشخص: پری بعد از سیلی که بهم زد رفت، شاید من رفتم. ولی دلم پیپ می خواست، شعله ی رقصان غرق شدن در پری، لمس آب باریکه ی موهایش تنها او می تواند آرامم کند، روان گردان من، عزیزم باید که خیال کنم، نکنم می میرم، یه چیزی را باید کرد خیال، پری یا... فرقی نمی کند.

شروع 2:

دقیقا به خاطر دارم در ۲۴ ساعت گذشته، خوابیده ام ولی پریسا به عکس این رخداد اصرار دارد.

می گوید: تو چاله ی هفتم هستم و پیشرفت خوبییه .

□ و ر ه: آوایی که از دهان خارج می شود.

چپق بهترین پیشنهاد اندرو بود ولی ساحل این دریا بسته است اگر نبود مرده را پس نمی داد. اصلا دلم نمی خواست پدر را بکشم. ولی او من را به یاد خودم می انداخت ،کاش ذره ای از آزاری که دیده بودم، لمس می کردید. آخر هر بار که تلاش می کردم، دیده نمی شدم. تمسخر برانگیزه، اصلا دیده نمی شدم. به خودم، تلاش هایم شک داشتم . چون نتیجه نمی داد.

مامان: پسر کی می خوای سرو سامون بگیری ؟

گوینده گنگ: مگر سگم مادر که بگیرم ؟

فقط در ذهنم می توانستم به او جواب بدهم. در واقعیت بدتر از سوسکی بودم که به خودش جرأت رفتن به مستراح را هم نمی داد.

گوینده گنگی دیگر: مامانی چی شد به دنیام آوردی ؟

عزیزت اصرار کرد

عزیز: تی عصا بنه زک ، تی شکم باد بوده درس نیه تودی. (در پیری عصای دستت می شود، الان که بارداریش درست نیست بیندازیش)

مامان: مهار مو مردک نخواستم دونی که ؟ می خواخوره خواس. (مادر می دانید که من شوهرمو نمی خواستم؟ اون خواهر منو می خواست)

عزیز: بشو بشو تام بزن زی . بشو تی فک سر. (برو برو ، ساکت باش، برو سر خانه و زندگیت).

گوینده ظاهر راویست: چی شد اسمم رو گذاشتی سپنتا ؟

مادر به فلسفه آشپزیش پرداخت. رنگ های جهان در این لحظات برایم بی طعم می شود. راکد مثل همین بارانی که بر سرم می بارد و به عمق واژه ی مرگم فکر می کند. یک روز تصمیم گرفتم که تجربه اش کنم، پس تجربه اش کردم.

تنها سیاه و سفید طعم دارد.

پشیمانم همانند گرگی که تصمیم می گیرد اشرافی زندگی کند و از آن به بعد می شود سگ.

من سگی هستم که صاحبم را به دندان کشیده ام . حالا هم توی اتاقم شهر را پرسه می زنم.

همیشه بعد از عصبانی شدن، به خودم می گویم با مراعات هم می توانم قضایا را حل کنم.

به خودم قول می دهم که دفعه ی بعد عصبانی نشوم.

پری سا: بگو شو می شود .

از دست بی منطق بودن پری سا بیزارم .گاهی می رود گم می شود هرگز هم بر نمی گردد. بدل هایش را برایم می فرستد. کاش اینجا بود. شاخ بوفالوی تقلبی را از جیب کتم در می آورم. به آن نگاه می کنم، حتی جرأت دیدن خرس سفید را هم ندارم. پس تصمیم می گیرم به اتاق خودم برگردم.

هر چیزی را که خورده بودم، زمین را بوسید، و هر چیزی را که جلوی چشمانم بود پرت کردم و با هر پرتاب از خودم متنفر می شدم. خشم دوباره حمله کرده بود و من بی دفاع نسبت به آن تنم را در اختیارش گذاشتم. هر بار که حمله ام می کرد، قابله ی خشم سرش شلوغ بود، و من نوزادانی کورتاژ شده به دستشویی خانه پس می دادم.

راوی: گوشتی را بر می داری؟

با خرس سفید که تماس می گیری، به او بگو هر چه را که آزارت می دهد.

بوق اول

بوق دوم

خرس مرده است که مرغ ها می خوانند؟

جای خرس سفید، خرس سپید جوابم را می دهد.

خرس سپید: آخه بیشعور، باز چرتو چولا گفتیا حواست باشه

ظاهرا راوی نیست: خب نره خر آواز می خونی فکر کی کنی صدات قشنگه ؟

برقو روشن کن.

گوینده مکدر: اه

تو اینجاایی؟ ندیده بودمت .

جایی نرفته بودم گاگول جان همین جا کپه مرگمو گذاشته بودم.

راوی: رفته بودی، اگر بودی می دیدمت.

خنگول... برقو روشن می کردی می دیدی.

شروع 3:

به تک تک مسائل با دیده حیرت نگاه می کردم. قدم های روی ساحلم آن چنان سست عنصر بودند که تمام قوای که برای فکر کردن جزم کرده بودم، به ماسه تغییر ماهیت داد.

کاش قبل از این اتفاقات فرصتی برای فکر کردن می گذاشتم. ولی در آن خانه ی شلوغ پلوغ جایی برای تنهایی و خلوت نبود. در سه وجبی هم داد می زدیم، من و اعضای خانواده م را می گویم.

ما وحشی هم نبودیم. حیوانی ندیده ام که زندگی را به کام خود تلخ کند اما اطرافیانم نه تنها تلخ کردن کام خودشان تفریح هر روزشان بود، آزار دادن دیگران برایشان حکم دسر را داشت.

بازی

منچ

شرط بر سر آب انگور

زندگی کاملاً واقعی، واقعیتی که می دانستم، دروغ است. راه فراری از آن نبود، جز کشتن پدر، حالا نه نمی دانم جنازه او کجاست نه ماشین بازیابی کردن من برای پری سا و دوستانش و آن زن عفریته چه سودی دارد؟

پوچم

از پوچ به پوچ می پیچم در پوچ پیچیده می شوم.

پوچی یعنی مسدود بودن مثل من ...

حالا

همه جا تاریک است، می خندم ها ها ها ها

بلند و بلندتر

به گریه افتاده ام.

به دور آتش می رقصم.

صدایی نا آشنا، نامفهوم از حنجره ام خارج می شود.....

آنگولا آنگولا

لا لا گول

آنگولا

لا لا لا

تاریکی به چشم هایم خیره شده است. مویرگ وار چشمان تاریکی به سمت گردنم می آید. جدی جدی دارم خفه می شوم. پتک دوباره به سرم می خورد.

به دوئل دعوت شده ام، از طرف خودم؟ پری؟ یا....

نمی دانم.

آتش تار می زند ناله های سرم می اش می کنند هی...هی...

تار اما سر جای خودش ایستاده بود و می نواخت. ناله ها به تاخت می روند ولی آتش آنها را هی نکرده بود. بیدار می شوم.

عرق سردی بر تنش ست، دیگر نفس نمی کشد، جنازه ی پدر نبود که در صندوق عقب ماشین بود. کسی دیگر را کشته ام. عشق واقعی نجات دهنده است، اصرار می کنم او را برگرداند، بدون او می میرم.

گوینده نامشخص: چن قطره اشک به داخل بینی اش بریز.

راوی: ریختم

حالا می میری.

گوینده نامشخص: تو زنده کننده ای نه کشنده.

نفرینی از سوی پدر بر تو جاری شده است، زمینی در تو متولد خواهد کرد و در آن تو راه خواهی رفت...

بقیه ی صدایش را نشنیدم...

نفرین چقدر زود اثر می کند، در سرایشی کوچه آفاقیا قدم می زنم

در کوچک فلزی را باز می کنم، قژ صدا می دهد، چراغ همه ی خانه ها روشن می شود اما چراغ خانه ی او خاموش است. از وقتی پدر را فروخت، محل را ترک کرده اند. دست کم قلبم را با خودت نمی بردی، پری سا را با خودت بردی که چه چیزی را ثابت کنی؟

که من شکست خورده ام. اعتمادی به خاطرات نیست....

راوی: یادت هست؟

گوینده نامشخص: چی رو؟

هیچی بخواب عزیزم.